

XII

سحرگاهی از گل و باران غافلگیرمان کرد. سحرگاهی در سپتامبر آن سالی که یک زمین لرزه دیگر، بی تفاوتی و در خود فرورفتگی را در کشوری که آنزمان مکزیک نامیده می شد، سرنگون کرد. آنتونیوی پیر، آتش درون کومه ای را تاباند که بدان پناه برده بودیم. آنتونیوی پیر می دانست که کوشش ما برای خشک کردن خود، بی فایده است. با خشک شدن، گل به کلوخی بُرنده بدل می شد که، پوست و خاطره را می خراشید. آنتونیوی پیر، مثل خود من، به گل نمی اندیشید، بلکه در فکر یک چهار تخمه دم کرده و یک مرغ پابلندی بود که می توانست رسیدن مرطوب ما را به جشن بدل کنند. پس از برپا کردن آتش، نوبت به مراسم تنباکو رسید و در میان دود این و آن، گپ زدن در باره جنگ استقلال را آغاز کردیم. آنتونیوی پیر با دقت گوش می داد و هر گاه من نام ایدالگو، مورلوس، گررو، مینا، پیپایلا و گاله آنها را به میان می آوردم، با نگاهی تصدیق می کرد. من نه یک داستان از قبل آموخته را شرح می دادم، و نه درسی را از بر می خواندم، فقط، داشتم سعی می کردم تنهائی این مردان و زنان را بازآفرینی کرده، بر تعهدشان برای پیشبرد کار، با وجود پیگرد و افترائی که متحمل می شدند، پا فشاری کنم. داشتم

۸-Hidalgo, Morelos, Vicente Guerrero, Mina, Pípila, Galeana-جملگی از رهبران استقلال مکزیک هستند.

در مورد مقاومت طولانی چریک های ویسنته گرررو در کوهستان های مکزیک صحبت می کردم که آنتونیوی پیر با سُرْفَه کوچکی حرفم را قطع کرد. از همان سُرْفَه هائی که نزد او پیام آور جادوئی است که بر لبانش جاری خواهد شد، مثل گرمای پپی پر دود.

آنتونیوی پیر، در حالی که برای زنده کردن آتش و خاطره ها می دمد، می گوید - این مرا به یاد چیزی می اندازد - بدین ترتیب آنتونیوی پیر، شورشیان گذشته و حال را، در همایش دود و آتش، پیوند می زند. و مثل کسی که خود را از وزنه سنگین ولی با ارزشی خلاص می کند، دل خویش را می گشاید با واژه هائی روشنگر ...

داستان شمشیر، درخت، سنگ و آب

آنتونیوی پیر پپی را می جود، کلمات را می جود و به آنها شکل و معنی می دهد. آنتونیوی پیر حرف می زند، باران بند می آید تا به او گوش بسپارد و آب و تاریکی پیام آور سکوت هستند.

«بزرگترین اجداد ما می بایستی با آن خارجی ای مقابله کنند که برای تسخیر این کشور آمده بود. خارجی آمد تا رسم دیگری، زبان دیگری، باور دیگری، خدای دیگری و عدالت دیگری را بر ما حاکم کند. عدالت او تنها برای محروم کردن ما بود. خدایش طلا، باورش تفوق، کلامش دروغ، رسمش ستمگری بود. از طرف ما، بزرگترین رزم آوران به مقابله با او رفتند، برای دفاع از این آب و خاک در مقابل دستان خارجی، اتباع این خاک، نبردهای بزرگی داشتند. اما نیروی دست خارجی هم بزرگ بود. مبارزین بزرگ و خوبی در نبرد به خاک افتاده، جان باختند.

پیکار طولانی شد، دیگر تعداد رزمندگان اندک شده بود و زنان و کودکان، سلاح به خاک افتادگان را برگرفتند.

سپس، داناترین اجداد گردهم آمدند و داستان شمشیر، درخت سنگ و آب را برای هم روایت کردند. روایت کردند که در گذشته های بسیار دور، در آن دور دست ها، در کوهستان ها، همه آن چیزهایی که بشر برای کار و دفاع از خود داشت، گرد آمدند. خدایان، بی هدف می گشتند، یا شاید خواب بودند، چرا که آنزمان این خدایان کاهل بودند، و بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان، نبودند. مرد و زن داشتند در گوشه ای از سحرگاه، لذت تن را می زیستند و قلب را رشد می دادند. شب ساکت بود. ساکت بود، چون می دانست که دیگر چیزی از آن نمانده است. پس شمشیر سخن گفت.

– یک شمشیر مثل این – آنتونیوی پیر حرفش را قطع می کند و قمه دو دم بزرگی را در مشت می گیرد. شعله آتش لحظه ای بالا می گیرد و در نورش ذراتی به حرکت در می آیند، بعد در فضائی نیمه روشن آنتونیوی پیر ادامه می دهد:

«پس شمشیر سخن آغاز کرد و گفت:

– من از همه قویترم و می توانم همه تان را داغان کنم. لبه ام برنده است و به آن کس که مرا در دست گیرد، قدرت می بخشم و هر که را با من مقابله کند، می کشم.

درخت گفت: – دروغ است! من قویترینم، در مقابل باد و شدیدترین طوفانها، مقاومت کرده ام.

شمشیر و درخت با هم درافتادند. درخت قوی و سخت شد و با شمشیر مقابله کرد. شمشیری وقفه ضربه زد تا درخت قطع و سرنگون شد، مثل کُنده ای.

- من قویترینم - باز شمشیر تکرار کرد.

سنگ گفت: - دروغ است! من قویترینم، چون سختم و قدیمی، سنگینم و پُر.

و شمشیر و سنگ با هم درافتادند. سنگ سفت و سخت شد و با شمشیر مقابله کرد. شمشیر ضربه زد و ضربه زد ولی نتوانست سنگ را داغان کند، اما آن را به چند قسمت کرد. شمشیر کُند شد و سنگ تکه-تکه.

شمشیر و سنگ گفتند: - مساوی شدیم! - و از بی عبث بودن نبردشان، هر دو گریستند.

در این حال، آب جویبار فقط به کارزار نگاه می کرد و هیچ نمی گفت. شمشیر به او نگاه کرد و گفت:

- تو از همه ضعیف تری! با هیچ کس نمی توانی طرف شوی. من از تو قویترم! - شمشیر به شدت خود را به آب جویبار زد. غوغای بزرگی بود و صدای زیادی به راه انداخت و ماهیان به وحشت افتادند و آب در مقابل ضربه شمشیر مقاومت نکرد.

کم کم، بدون آنکه چیزی بگوید، آب شروع کرد تا به خود شکل بدهد، شمشیر را بپوشاند، و راه خویش را در رودی ادامه داد تا به آب بزرگی که خدایان بوجود آوردند تا درمان تشنگی شان باشد، برسد. زمان گذشت و در آب، شمشیر شروع کرد به پیر شدن و زنگ زدن، تیزی خود را از دست داد و ماهیان، بدون ترس به آن نزدیک می شدند و آن را مسخره می کردند. با تأسف، شمشیر از آب جویبار بیرون رفت. دیگر تیز نبود و شکست خورده بود، شکوه کرد که: از او قویترم، ولی نمی توانم به او ضربتی وارد کنم، و او، بدون مبارزه بامن، شکستم داد. سحر گذشت و خورشید آمد تا مرد و زنی که یکدیگر را برای تازه

شدن، خسته کرده بودند، بیدار کند. مرد و زن، به شمشیر در گوشه تاریکی بر خوردند، به سنگ قطعه قطعه شده، به درخت افتاده و به آب آواز خوان ...

وقتی پدر بزرگ ها شرح داستان شمشیر، درخت، سنگ و آب را به پایان رساندند، گفتند: زمانی هست که باید طوری بجنگیم که انگار شمشیری هستیم در مقابل حیوانی. زمانی هست که باید مثل درخت، در مقابل طوفان بجنگیم، زمانی هست که باید مثل سنگ در مقابل زمان بجنگیم، ولی زمانی هم هست که باید مانند آب در مقابل شمشیر، درخت و سنگ بجنگیم. حالا زمان آن است که مثل آب بشویم و راهمان را به سوی رودخانه ای بپیمائیم که به آن دریای بزرگ منتهی می شود، دریای بزرگی که خدایان تشنگی شان را با آن رفع می کنند، همان خدایانی که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان».

آنتونیوی پیر می گوید: «اجدادمان اینچنین کردند». مانند آب که در مقابل وحشتناک ترین ضربه ها، مقاوم است، مقاومت کردند. خارجی با نیرویش آمد، ضعیف ترین ها را ترساند، گمان کرد که پیروز شده اما زمان پیر و زنگ زده اش کرد. غریبه در گوشه ای کارش به آخر رسید، پر از رنج و بی آنکه بفهمد چه چیز را پیروز شده است، باخته بود.

آنتونیوی پیر باز پیر و آتش اجاق را روشن می کند و می افزاید: «اینگونه بود که بزرگترین وداناترین اجداد ما جنگ بزرگ خارجی را بردند. غریبه رفت. ما اینجائیم، مثل آب جویبار همچنان در مسیر رودخانه گام برمی داریم. رودخانه ای که باید ما را به آب بزرگ برساند، جایی که رفع می کنند تشنگی خود را بزرگترین خدایان، نخستین خدایان...»

سحر رفت و به همراه او آنتونیوی پیر نیز. من مسیر خورشید را

گرفتم، بطرف غرب، در مسیر جویباری که مارپیچ به رودخانه می رسید. در برابر آینه، بین خورشید طلوع و خورشید غروب، فقدان شفقت آمیز آفتاب نیمه شب می ماند. تسکینی که زخم است. آبی که تشنه است. همایشی که هنوز هم جستجویش به پایان نرسیده است ...



مانند شمشیرِ داستانِ آنتونیوی پیر، نیروی مهاجم دولت در ماه فوریه، بدون هیچ مشکلی وارد خاک زاپاتیست ها شد. قدرتمند، خیره کننده، با شمشیر زیبای قدرت در دست، به اراضی زاپاتیست ها ضربه زد. مانند شمشیرِ داستانِ آنتونیوی پیر، سرو صدای زیادی براه انداخت، مانند آن، چند ماهی مردم را به وحشت انداخت، مثل شمشیرِ داستانِ آنتونیوی پیر، ضربه اش بزرگ بود، قوی ... و بی نتیجه. مانند داستانِ آنتونیوی پیر، آب هم چنان ادامه می دهد، شمشیر زنگ می زند و پیر می شود. و آب؟ به راهش ادامه می دهد، شمشیر را در بر می گیرد، بدون آن که از آن قضیه ای بسازد، به رودخانه ای می رسد که با دید آب را تا دریای بزرگ برساند، به همان جایی که تشنگی شان را رفع می کنند بزرگترین خدایان، آنها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان...